مسافر بهشت



نویسنده: انسیه نوش آبادی



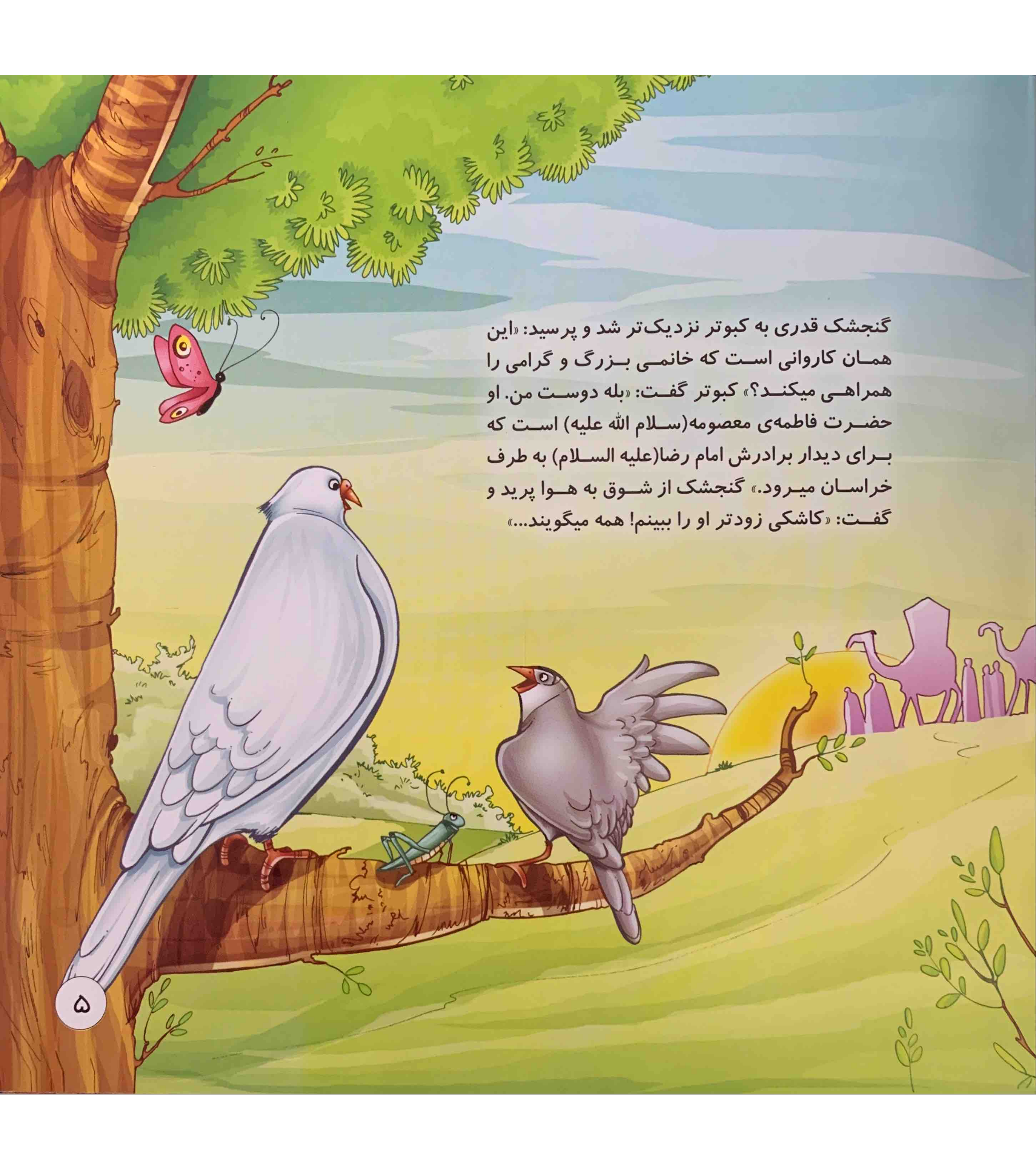
آن روز، آب تـوی مسیر جـوی با خوشـحالی عجیبی حرکت می‌کرد و وقتی به گلها و درختان مـی‌رسید به آنها مـژده مـی‌داد کـه: «میهمان عزیزی در راه است و به زودی به شهر قم می‌رسد، باید شهر را زیبا کنید.» گلها و درختان با شنیدن این خبر می‌خندیدند و صورت‌های زیبایشان را توی آب می‌شستند. گنجشک‌ها هم کنار جوی می‌نشستند و با سر و صدای زیاد بال‌هایشان را به آب می‌زدند و شادی می‌کردند.



آن‌ها با هم قرار گذاشته بودند که قبل از مردم به استقبال میهمانان بروند. ناگهان یکی از گنجشک‌ها فریاد زد: «آنجا را ببینید. یک دسته کبوتر غریبه به طرف ما می‌آیند.» کبوترها همین‌که به کنار رود رسیدند با اشتیاق زیاد شروع به خوردن آب کردند.



یکی از گنجشـک‌ها که از بقیه زیرک‌تر بود، جلو رفت و گفت:
«سـلام دوست من. به شــهر ما خوش آمدید. از کجا می‌آئید؟»
کبوتــری که از همه بزرگ‌تر بود جــواب داد: « از مدینه! ما به
همراه کاروانی به راه افتادیم و بعد از روزها به اینجا رسیدیم!»



گنجشک قدری به کبوتر نزدیک‌تر شد و پرسید: «این همان کاروانی است که خانمی بزرگ و گرامی را همراهی میکند؟» کبوتر گفت: «بله دوست من. او حضرت فاطمه‌ی معصومه(سلام الله علیه) است که برای دیدار برادرش امام رضا(علیه السلام) به طرف خراسان میرود.» گنجشک از شوق به هوا پرید و گفت: «کاشکی زودتر او را ببینم! همه میگویند...»



در همین موقع صدای همهمه‌ای به گوش رسید. کاروان به شهر رسیده بود و مردم در حالیکه دستهایشان پُر از شاخه‌های گُل بود و لبهایشان میخندید، به استقبال کاروانیان آمده بودند. همه با صدای بلند، صلوات می‌فرستادند و به سمت کاروانیان میدویدند. مردم دور کاروان جمع شدند و با گُل و شربت و شیرینی از آنها استقبال کردند. حضرت معصومه(سلام الله علیه) داخل مَحمِلی، روی شتر نشسته بودند و صدای جشن و شادی مردمی را که دوستدارشان بودند، می‌شنیدند.



گنجشک رو به کبوتر کرد و گفت: «خیلی دلم می‌خواهد زودتر بفهمم که چرا مردم این قدر به این خانم علاقمندند؟» کبوتر گفت: حضرت معصومه(سلام الله علیه)، دختر امام کاظم (علیه السلام) است. او با بسیاری از دانش‌های اسلامی آشناست و انسانی مؤمن و مهربانی است.» همه‌ی مردم با سر و صدای زیاد کاروان را همراهی می‌کردند. هر کسی آرزو داشت که حضرت میهمان او باشد. بالاخره حضرت، میهمان یکی از مردم مؤمن شهر شدند که به فرزندان پیامبر علاقه‌ای خاص داشت.



به خاطر حضرت معصومه(سلام الله علیه)، شهر غرق شادی و خوشحالی شده بود. برکت‌های خدا از زمین و آسمان می‌بارید و عطر بهشت همه جا را پُر کرده بود. مردم دسته دسته به دیدار حضرت می‌آمدند، امّا با ناراحتی میدیدند که حضرت بیمار شده و بسیار غصّه دار است. او که سفر سختی را به شوق دیدار برادرش پشت سر گذاشته بود، حالا خسته و بیمار در بستر افتاده بود.


گنجشک که هر روز برای دیدن حضرت، لبه‌ی پنجره و بین کبوتران می‌نشست، با ناراحتی به حضرت نگاهی کرد و زیر لب گفت: «پس چرا حالشان خوب نمی‌شود؟» یکی از کبوترها گفت: «سفر سختی داشتند. مخصوصاً که در راه دشمنان به کاروانشان حمله کردند و بعضی از دوستان و برادرانشان را کُشتند. حضرت از شدّت غصّه بیمار شدند و روز به روز هم حالشان بدتر میشود.»



چند روزی گذشت. گنجشـک که تصمیم داشت برای مدّتی به سفر برود از دوسـتـانش خداحافظی کرد و با خـودش گفـت: «حتماً تا وقتی که برگردم، حال حضرت کاملاً خوب می‌شـود.» او با این امید، اطراف اتاق‌شـان چـرخی زد و رفت. مدّتها گذشت. گنجشک از سفر برگشت و یکراست به سراغ حضرت رفت، امّا هر چه گشت حضرت را پیدا نکرد. گنجشک چرخی در باغ زد و با تعجّب دید که سایه بانی ساخته شده و بعضی از کبوترها روی آن نشسـته‌اند و بعضی دیگر اطرافش پـرواز می‌کنند. نزدیک شد و خواست چیزی بپرسد که ناگهان سر و صدای جمعیّتی که زیر سایه‌بان جمع شده بودند، بلند شد. جمعیّت با صدای بلند «الله اکبر» می‌گفتند و با شادی و هلهله بچّه‌ای را روی دست می‌بردند.



گنجشـک که با حیرت به جمعیّت چشـم دوخته بود زیر لب گفت: «هیچ معلوم است این‌جا چه خبره؟» کبوتر بزرگ‌تر که حرفهای گنجشک را شنیده بود گفت: «چند روز بعد از رفتن تو، حضرت از دنیا رفتند و در اینجا به خاک سپرده شدند. این سر و صدایی را هم که شنیدی مربوط بود به معجزی حضرت است.» گنجشک که با شنیدن خبر در گذشت حضرت، اشک در چشـم‌هایش جمع شده بود، پرسید: «معجزه چیه؟» کبوتر گفت: هر کس که مشـکلی دارد و به زیارت حضرت می‌آید، خداوند بخاطر خوبی‌های حضرت، مشـکل آن شخص را حل می‌کند.»



گنجشـک اشـک‌هایش را پاک کـرد، لبخندی زد و گفت: «پـس آدمهایی به این خوبی هیچ وقت از بین نمی‌روند و همیشـه یادشـان ونامشـان برای مردم زنـده اسـت.» کبوتر سـری تـکان داد و بـه همراه گنجشـک در بالای سایه‌بان به پرواز در آمدند. حالا سال‌های زیادی گذشـته. به جای آن سایه‌بان ساده گُنبدی زیبا ساخته شده که کبوتران بالای آن پرواز می‌کننـد و زائـران امیـدوار با دلهـایی پُر از شـادی، از زیارت این بانـوی بهشـتی بـه خـانه‌های خود باز می‌گردند.